

HEAVEN OFFICIAL'S
BLESSING
EXTRAS



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimess.ir

myAnimess@a

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفاً رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصلهای اضافه – معجزه خدایان آسمانی

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال
لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 251

آه - غار ده هزار خدا: یه عالمه هواها و لیان لیان

شیه لیان با خنده هواچنگ را هل میداد که خودش را روی او انداخته و به سینه اش فشار می آورد تا جایی که بسختی میتوانست نفس بکشد، حس و حال مشتاقانه شان هنوز هم از بین نرفته بود. در این میانه ناگهان چیزی به ذهنش رسید و خیلی معمولی گفت: «اوه راستی سان لانگتوی غار ده هزار¹ خدا...» هواچنگ دوباره دستش را روی سینه شیه لیان گذاشت و مشخص نبود میخواهد با کجا بازی کند و با تنبلی جواب داد: «هم؟ غار ده هزار خدا چشه؟!» شیه لیان گفت: «هیچیش نیست فقط یهو داشتم بهش فکر میکردم باتوجه به فوران کوه تونگلو الان اون همه مجسمه تو غار سالمن؟!»

¹ لازمه یه توضیحی بدم اونم اینه که ترجمه فصل های اضافه با یه تیم دیگه بوده نه تیم قبلی برای همین ممکنه برخی عبارت ها عوض بشه ولی من با ترجمه قبلی هماهنگشون میکنم.

اگر واقعا بخاطر آتشفشان از بین میرفتند خیلی بد میشد. بهر حال تمام آن مجسمه ها را هواچنگ با تلاش زیادی ساخته بود و شیه لیان همه آنها را دوست داشت. هواچنگ گفت: «نه من از قبل یه مانع اونجا قرار دادم ... حتی اگر کوه تونگلو فرو بریزه غار چیزیش نمیشه ...»

شیه لیان که خوشحال شده بود گفت: «واقعا؟ خیلی عالیه پس حتما همه چی اونجا خوبه ... من میخوام برم اونجا و یه نگاهی بهش بندازم، میتونم!؟»

هواچنگ برای یک لحظه تردید داشت ولی بعد در جوابش لبخند زد و گفت: «البته، گاگا هر موقع که بخوای میتونی بری و اونجا رو ببینی.»

هیجان شیه لیان بیشتر شده بود: «پس بیا فردا بریم ... بهر حال کوه تونگلو که دیگه بسته نیست و هر موقع بخوایم میتونیم واردش بشیم.»

هواچنگ یک ابرویش را بالا برد و گفت: «فردا؟ باشه!»

او نه مخالفتی کرد و نه بیشتر از اینها چیزی گفت اما یک لحظه بعد دوباره خودش را روی شیه لیان پرتاب کرد.

شیه لیان مطمئن نبود که اشتباه میکند یا نه ولی در نیمه دوم شب، او تقریباً می لغزید و پاهایش او را یاری نمیکردند بخاطر قدرت شدیدی که هواچنگ بکار میبرد تنها پس از دو راند، پیش از اینکه از هوش برود و غش کند مجبور شده بود لب به التماس بگشاید.

شیه لیان لاقل تا روشنایی روز باید خوابی عمیق میداشت ولی کمتر از یکساعت بعد، در حین خواب کنار بدن خود حرکتی احساس کرد. وقتی چشمانش را باز کرد تا ببیند، شخص کنارش رفته بود.

شیه لیان از جا پرید تمام خواب آلودگیش ناپدید شد و سریع برخاست. پس از یک تمیزکاری سرسری، آرام از تخت بیرون آمد. در را هل داد تا بیرون برود درحالیکه می اندیشید: «سان لانگ کجا رفت!؟»

ناپدید شدن در میانه شب و در حین خواب چیزی نادر بود که تا کنون اتفاق نیفتاده بود. شیه لیان پس از اینکه مدتی در عمارت جی-له^۲ سرگردان گشت و گذار کرد حتی سایه سان لانگ را هم ندید بعد یادش آمد در آن عمارت یک اتاق برای تلپورت شدن وجود دارد پس رفت تا نگاهی به آنجا بیندازد. همانطور که انتظار داشت کسی در اتاق را باز کرده بود.

یادش آمد که یک طلسم متفاوت روی آن در کشیده شده بود. حالا شنگرفی که برای کشیدن یک طلسم جدید، بکار برده بودند هنوز تازه بنظر میرسید. شیه لیان بدون هیچ فکر اضافه در را هل داده و وارد شد.

وقتی دوباره ظاهر شد چیز یکه میدید بیرون درب عمارت جی-له نبود و همه جا را تاریکی پوشانده بود. شیه لیان در را بست. آتشی در کف دست خودش روشن کرد و نور به محیط اطرافش تابیده شد. وقتی منظره ای که منتظرش بود را دید

^۲ احتمالا منظورش عمارت بهشت هواچنگه

شوکه شد.

فکرش را هم نمیکرد آن طلسم کوتاه کننده مسیر به غاری تاریک و غم زده
برسد.... غار ده هزار خدا!

چرا هواچنگ سر خود و نیمه شب به غار ده هزار خدا رفت؟ مگر توافق نکردند
که فردا با هم بروند؟ پس چرا او شب به تنهایی آمده بود؟

شیه لیان سرش را تکان داد، شعله را نگهداشت و آرام در غار تاریک و سرد براه
افتاد. صدای قدمهایش همه جا طنین انداز میشد. پارچه هایی که به عنوان
پوشش چهره مجسمه ها استفاده شده بود برداشته شده و در آن تاریکی،
صورت‌های زیادی که همه به خودش شباهت داشتند او را محاصره کرده و ساکت
باقی ماندند.

حتی فکر به این تصور هم ترس به دلش می انداخت. شیه لیان از یکی از
تالارهای غار گذشت، نگاهش را خیلی معمولی چرخاند. درون غار یک مجسمه
از "شاهزاده ای که خدایان را خشنود کرد" وجود داشت. از حالت ابروها و
چشمانش مهربانی و گرما ساطع میشد ژستی زیبا گرفته و یک گل در یک
دستش و شمشیری در دست دیگرش داشت.

شمار مجسمه های اینجا، در بالاترین تعداد بیشتر از هزاران مجسمه و در کمترین
مقدار، حداقل صدها تندیس بودند. نمیشد دقیقا سنجید که چند ساعت به طول
انجامیده یا هواچنگ برای حکاکی اینها چقدر تلاش کرده است و با این افکار

شیه لیان آهی کشید. در رویارویی با مجسمه سرش را کمی خم کرد و زیر لب گفت: «حتما خیلی تنها بوده ...»

منظور او هم شخصی بود که مجسمه را حکاکی کرده و هم خود مجسمه ... در این حین مجسمه "شاهزاده خوشنود کننده خدایان" سرش را تکان داد و تایید کرد.

شیه لیان: «.....»

این خیلی ترسناک بود.

شیه لیان پس از اینکه مدتی خشکش زد بالاخره متوجه شد چه اتفاقی رخ داده است دلیل اصلیش این بود که انرژی جادویی او افزایش یافته و تمام بدنش از سر تا پا با این انرژی می درخشید بهمین خاطر وقتی آنجا می ایستاد، حضورش روی مجسمه تاثیر میگذاشت و باعث میشد آنها جان بگیرند.

شیه لیان با عجله به انرژی افسار زد ولی دیگر دیر شده بود. مجسمه "شاهزاده خوشنود کننده خدایان" شروع به گام برداشتن کرد. از آنجا که انرژی جادویی شیه لیان او را آشفته کرده بود جریان زندگی با سرعت زیادی در وجودش موج گرفت و چون هیچ کسی قصدی برای کنترل کردنش نداشت حرکاتش کاملاً زمخت بودند پس از سکندری خوردن تلب سقوط کرد.

شیه لیان با عجله کمکش کرد تا برخیزد و با عجله به او گفت: «مراقب باش.»

با کمک او، لبخند کوچک روی صورت مجسمه بی تغییر ماند حتی سرش را کمی بالا آورد و حالتی نجیبانه و پر از غرور روی صورتش نقش بست و به عنوان تشکر سر خود را تکان داد.

شیه لیان وقتی چهره مغرورش را دید خنده اش گرفت ولی جلوی خودش را گرفته و گفت: «تو هواچنگ رو دیدی؟!»

مجسمه صدای کوتاهی از خود درآورد ولی نمیدانست چطور حرف بزند. اگر یک مجسمه مورد موهبت قرار گرفته بود که قدرت تکلم و سخن گفتن هم به او اهدا شده بود میتوانست حرف بزند. وقتی مجسمه شاهزاده خوشنود کننده خدایان سوالش را شنید چهره ای گیج و منگ به خود گرفت انگار نمیدانست او درباره چه کسی حرف میزند.

ناگهان شیه لیان متوجه شد—او در آن زمان هواچنگ را نمیشناخته است. پس شیه لیان سوالش را عوض کرد: «کسی که لباس قرمز تنش باشه رو دیدی؟!» در این موقع مجسمه لبخندی زد و به آرامی سرش را تکان داد شیه لیان گفت: «میدونی داشت به کدوم طرف میرفت؟»

شیه لیان با چنین غار بزرگی آشنایی نداشت و می ترسید که آنجا گم بشود. مجسمه اندیشمندانه مسیری را نشان داد. شیه لیان خطاب به او گفت: «خیلی ازتون ممنونم اعلی حضرت.»

پس از کمی راه رفتن سرش را چرخاند. مجسمه شاهزاده خوشنود کننده خدایان

بنظر میرسید خیلی زود متوجه مکانیزم راه رفتن شده است و همانجایی که بود تمرین شمشیرزنی هم میکرد حالت ایستادنش برازنده و باشکوه بود ، درست مانند اجرایش در برابر نگاه هزاران نفر از تماشاچیان جشنواره بدبختانه هیچ کسی نبود که تشویقش کند.

طولی نکشید که شیه لیان در مسیرش با یک تقاطع دیگر روبرو شد طبیعتاً خودش را آماده کرده بود تا از مجسمه دیگری سوال بپرسد پس به سمت نزدیک ترین غار رفت. لحظه ای که وارد شد هیکلی شبه انسانی را دید که روی محراب سنگی نشسته بود. کوزه شرابی را چنگ زده و نا امیدانه می نوشید.

شیه لیان: « »

در یک آن او کوزه شراب را از دستش قاپید و گفت: « نباید بنوشی! »

این هم مجسمه او بود، چهره اش واضح و لباسهایش چندان باشکوه نبودند. وقتی شیه لیان کوزه شراب را از او گرفت، مجسمه میخواست او را پس بگیرد ولی در آن حالت گیج و منگ اصلاً توانش را نداشت. پس تنها عصبانی تر شده و دایره وار می چرخید بعد شیه لیان را در آغوش گرفته و به گریه افتاد.

شیه لیان بهت زده گفت: « نمیخواه گریه کنی ... »

مجسمه شدیدتر از قبل گریست. انگار که شیدا در حقش ظلم شده و آزاری بی پایان برایش رخ داده و دیگر نمیخواست کوزه شراب را پس بگیرد. فقط شیه

لیان را بغل کرده و حاضر نبود رهایش کند.

شیه لیان نمیدانست که او چنین -مرد مست سیریشی- بوده است و هیچ چاره ای نداشت جز اینکه خودش هم مجسمه را بغل کند و درحالیکه آرام کمرش را نوازش میکرد آرامش کرده و میگفت: «همه چی خوبه ... همه چی خوبه»

وقتی دوباره به ظرف نگاه کرد، کوزه ای که در دست داشت محتوی شراب نبود پس چیزی نمیشد اگر کوزه را به مجسمه بر میگرداند. بعد گفت: «تو یکی رو دیدی که لباس سرخ تنش باشه؟ کدوم طرفی رفت؟»

مجسمه مسیر را به او نشان داد شیه لیان هم کوزه را به او برگرداند بعد به راهش ادامه داده و حرکت کرد. مجسمه گریستن را متوقف کرد، روی زمین نشست، کوزه اش را بغل کرد و دوباره حالت بهت زده گرفته بود.

شیه لیان پشت سرش را نگاه کرد و آهی کشید و به مسیر ادامه داد. پس از طی مدتی راه رفتن، صدای جرنج جرنجی شنید انگار چند زنجیر قراضه بهم برخورد میکردند سپس به غار بسیار بزرگی رسید.

از روی سقف غار یک تاب آویزان بود. روی تاب یک مجسمه نشسته بود، روحیه بالایی داشت، پر از انرژی جوانی بود. لباسهایی مانند لباس پسر خاندان سلطنتی به تن داشت. این هم مجسمه شیه لیان در سن حدودا 16-17 ساله بود. مجسمه زنجیرهای فلزی تاب را گرفته بود و همه تلاشش را میکرد تا بالاتر حرکت کند اما چون روی تاب نشسته بود نمیتوانست به آسانی خودش را بالا

بکشد و ناامیدی در صورتش دیده میشد.

شیه لیان که وضعیت را دید جلو آمد و چند باری او را هل داد. تاب بالاخره بلندتر پرواز کرد، شاهزاده با آن ردهای زیادی که بر تن داشت حالا بالاخره احساس شادی میکرد. شیه لیان از فرصت استفاده کرد و پرسید: «تو یکی رو ندیدی که لباس قرمز تنش باشه؟ از کدوم طرف رفت؟!»

مجسمه با یک دست تاب را گرفت و با دست دیگر مسیر دیگری را نشان داد. شیه لیان باز هم او را هل داد تا بتواند بالاتر برود سپس گفت: «باشه، خداحافظ.» ولی وقتی تاب بیشتر از ده بار بالا رفت دوباره متوقف شد و بدون اینکه کسی تاب را هل بدهد، مجسمه شاهزاده جوان با حالتی خیره نگاه کرد و چهره ای نا امید به خود گرفت.

پس از مدتی شیه لیان اینطور تخمین زد: «پس باید اینجا باشه.»

در آن موقع، صدایی خفه و پر از درد شنید ناگهان از جا پرید: «این صدای چیه؟ یکی داره نفس نفس میزنه؟!»

صدا از غاری در روبرو می آمد. شیه لیان راه رفت و نگاهی کرد. درون غار یک محراب سنگی وجود داشت و روی محراب، بنظر میرسید کسی با حالتی افقی قرار دارد. یک پارچه توری از سر تا روی پاهایش را پوشانده بود و تا روی زمین کشیده میشد. شخصی که آن زیر بود حالتی مبهم داشت. گاهی مانند یک توپ مچاله میشد، گاه پیچ و تاب میخورد، انگار آن شخص شدیداً تحت شکنجه

بود و داشت مقاومت میکرد.

« »

شیه لیان میخواست برود و آن پارچه را کنار بزند اما دستی از پشت سرش چشمانش را پوشاند. صدای آرامی از آن سمت شنیده میشد، کسی آه کشید و بعد گفت: « گاگا. »

شیه لیان خندید و به گرمی گفت: « سان لانگ، فکر میکنی چون نمیزیاری بینمش دیگه نمیدونم چیه؟! »

پس از مکثی طولانی، هواچنگ دوباره آه کشید و گفت: « گاگا، اشتباه کردم. »
شیه لیان دست هواچنگ را کنار زد و پشت سرش را نگاه کرده و گفت: « سرزمین لطیف؟! »

پشت سرش مردی لاغر و باریک اندام ایستاده که طبق انتظار هواچنگ بود. او که دانست گیر افتاده اعتراف کرد: «بله! »

تعجبی نداشت که هواچنگ هیچ وقت اجازه نمیداد او اینها را ببیند. شیه لیان گفت: « تو امشب اومدی اینجا، قصدت این بود که تا من نیومدم همه اینا رو پنهان کنی؟! »

هواچنگ مسیر دیگری را نگاه کرد و گفت: « بله. »

شیه لیان نمیدانست بخندد یا گریه کند. واقعا جرات نمیکرد بگذارد او این مجسمه

را ببیند؟

شیه لیان گفت: «چرا قایمش میکنی؟ این که چیز خاصی نیست ... فقط موضوع اینه که الان یه مشکل ناجوری پیش اومده....»

و مشکل ناجور این بود که بخاطر حضور سرزده شیه لیان همه مجسمه ها میتوانند حرکت کنند. این مشکل به خودی خود چندان بزرگ نبود ولی مخصوصا بخاطر این تندیس، وضعیتش واقعا دردناک بنظر میرسید. زیرا مجسمه ای که زیر این پارچه سفید قرار داشت شیه لیان در هفده سالگی بود همان زمانی که او در غاری درون سرزمین های رام نشده با جادوی گیاهان سرزمین لطیف روبرو شده بود.

دیگر مجسمه ها شمشیرزنی تمرین میکردند، نوشیدنی میخوردند، تاب بازی میکردند هر کاری که دلشان میخواست انجام میدادند. فقط این مجسمه بداقبال بود و دچار سم وحشتناک گلهای شیطانی شده و این یعنی که پس از "جان" گرفتن باید بخاطر رنج آن سم زجر میکشید.

صدای نفس های سنگینش از زیر پارچه تور خیلی دردناک به نظر میرسید. شیه لیان به او گوش داده و بسختی میتوانست آن را تحمل کند. با بیاد آوردن آن شب سراسر درد استخوان و درهم شکننده روح گفت: «...وضعیتش واقعا که دردناکه!! اگر الان برم اونم دوباره بی حرکت میشه!؟»

اگر اینطور بود، نیاز نبود بیش از اینها شکنجه بشود اما هواچنگ گفت: «میتروم

که نشه ... بهرحال انرژی جادویی تو کم و بیش خیلی زیاد شده ... برای همین همه مجسمه های توی غار تحت تاثیرت قرار گرفتن ... حتی اگه بری تا یه مدتی واسه خودشون حرکت میکنن ...»

این چیزی فراتر از دردناک بود شیه لیان گفت: «پس ... راه دیگه ای نیست؟!» هواچنگ همیشه یک راه حلی داشت او سرش را کمی کج کرد و تایید کنان گفت: «این چیزیه که من الان دارم روش کار میکنم ... گاگا ... باهام بیا.»

او شیه لیان را به غار دیگری هدایت کرد. همینکه وارد شدند چشمان شیه لیان گرد شدند درون غار مجسمه مردی قد بلند و باریک اندام وجود داشت که چشم و ابرویش زیبا بودند گوشه دهان شیه لیان کمی جمع شد روی چشم راستش یک چشم بند داشت کم و بیش شبیه مرد سرخپوشی به نظر میرسید که او را به اینجا راهنمایی کرده بود.

این مجسمه یک شاه شبیح بود!

شیه لیان گفت: «این»

هواچنگ گفت: «این چیزیه که وقتی متوجه ماجرا شدم با عجله درست کردم . سالهای زیادیه دست به تندیس سازی نزدم ... گاگا من یه ذره کارم زمخت شده نگاهش کن و ببین شبیه من شده؟!»

شیه لیان پس از اینکه مدتی بررسی گفت: «خیلی شبیهه ولی»

هواچنگ گفت: «ولی چی؟!»

شیه لیان لبخندی زد و گفت: «ولی اندازه خودت خوشتیپ نیست.»

هواچنگ هم خندید. شیه لیان دوباره گفت: «خب سان لانگ، نقشه ای که گفتی
اینه که»

نقشه این بود که مجسمه شاه اشباح، به مجسمه خدا کمک کند تا از شر سم
سرزمین لطیف رها شود؟؟

پس از مدتی سکوت، هواچنگ لبخندی اجباری زد، خودش را جمع و جور کرد،
نگاهش روی صورت شیه لیان قفل نمود و گفت: «بله.»

ابتدا، شیه لیان متوجه احتیاطی که در چهره اش بود نشد و فکر کرد: «البته این
روش تا حدی»

هرچند این روشی بود که میشد آن را درمان کرد، یک تاثیر فوری بود ولی حتی
فکر به این ماجرا هم ناپسند بود. میشد گفت این همان استفاده از مجسمه شاه
شبح برای شکستن طلسم جسمش به عنوان یک جوان نبود که بتواند از این
سم خلاص شود؟

حتی اینطور بلند گفتنش هم اوضاع را سخت میکرد. همانطور که او برای جواب
دادن با خود کلنجار میرفت ناگهان هواچنگ در برابرش زانو زد. شیه لیان یکه
خورده بود با عجله سعی داشت او را به طرف بالا بکشانند: «سان لانگ؟»

او چه میکرد؟

هواچنگ به آرامی گفت: «اعلی حضرت، حرفم بی حرمتی بود.»

شیه لیان که نمیتوانست او را بالا بیاورد کنارش چمباتمه زد، بدون اینکه متوجه منظورش شود گفت: «منظورت چیه که بی حرمتی کردی؟!»

ولی هواچنگ درحالیکه به او خیره شده بود نفس آرامی کشید و گفت: «اعلی حضرت، لطفا باورم کن ... همش بخاطر اینکه چاره ای نبود من به این فکر رسیدم هرچند من شخصا اون مجسمه رو ساختم ولی هیچ وقت نیت کفر آمیزی درباره ش نداشتم یا هرگز نمیخواستم به مجسمه ات بی حرمتی کنم اگه فکر میکنی این شیوه مناسبی نیست پس میگردم و یه راه دیگه پیدا میکنم.»

حداقل شیه لیان فهمید چرا هواچنگ اینقدر مشکوک و نگران بوده است.

وقتی خوب به عمق ماجرا فکر میکرد، بخاطر این ماجرا که تمام مجسمه های شیه لیان را خود او شخصا ساخته بود، هواچنگ از روی نگرانی تصور میکرد شیه لیان خیال کنند او نیاتی منحرفانه داشته و قصدش توهین است.

وقتی این موضوع را پیش کشید، برایش سخت بود بپذیرد شیه لیان تصور میکند سر او پر از افکار چرند و مزخرف است و احساساتش محترمانه نیست. شیه لیان آهی کشید و لبخند زد با هر دو دست هواچنگ را به سمت بالا کشید هواچنگ بالاخره راست ایستاد.

شیه لیان گفت: «البته که باورت میکنم ... میدونم که تو همیشه نسبت به من خیلی محترم هستی.»

ولی، بهر حال سخت میشد گفت "هرگز حرکت زشت یا بی حرمتی" صورت نگرفته است. در هر صورت، اگر کسی پی ماجرا را میگرفت، از روزی که هواچنگ پس از تبدیل شدن به پروانه نقره ای بازگشت او هر سه تا پنج روز از خدای معبد چیان‌دنگ درخواست های "کفرگرایانه" داشت و همینطور تعدادشان بیشتر و بیشتر میشد.

شیه لیان سرفه ای کرد و گفت: «حس میکنم این روش ... همچنین هم بد نیست. اصن خیلی خوبه! خیلی خوبه!»

ولی وقتی دوباره با ذات آن روش می اندیشید، گونه هایش سرخ و داغ میشد احساس میکرد حتی صدایش هم کم می شود. در این حین، هواچنگ که اجازه اش را دریافت کرده بود آرامشش را بدست آورد.

شیه لیان دستانش را روی مجسمه شاه شبیح قرار داد و گفت: «باید به این مجسمه انرژی بدم؟!»

هواچنگ چشمکی زد به آرامی لبخند زد و گفت: «اگه گاگا اینو میخواد من مخالفت نمیکنم.»

شیه لیان سرش را تکان داد، فوراً یکی از ابروهای مجسمه کج شد. با دیدن این

وضعیت، شیه لیان نتوانست خودش را متوقف کند سریع دستان خود را عقب کشید و گفت: «اون خیلی شبیهه.»

همانطور که چیزی را احساس میکرد. چند نفر آرام بیرون غار ظاهر میشدند. چندتن از مجسمه های خدایان به آرامی چرخیدند، میخواستند نگاهی به مجسمه تازه وارد بیندازند که شباهتی به آنها نداشت. مجسمه شاه شبخ نیز متوجه آنان شد، پلک زد، ابرویش را بالا تر برده بود بنظر میرسید دنبال چیزی میگردد.

شیه لیان با ترکیبی از دلجویی و چاپلوسی مجسمه های خود را کنار زد پس از اینکه از گوشه چشمش نگاهی کرد گفت: «پس مجسمه سرزمین لطیف^۳ کجاست؟»

او مستقیماً از همان کلمه برای آن مجسمه بیچاره استفاده میکرد مشخص نبود از کی، تنها پارچه ای سفید و توری روی محراب مانده و آن مجسمه درازکش سرزمین لطیف غیش زده بود.

شیه لیان به مصیبتی که رخ داده می اندیشید، حتی هواچنگ هم که پشت سرش ایستاده بود دستانش را پشت کمرش انداخته و ابرویش را بالا برده و غرق اندیشه بود.

شیه لیان گفت: «غار ده هزار خدا خیلی بزرگه ... نیازی به ترس نیست تو همچنین مدت کمی نمیتونه جای دوری رفته باشه ...زودباش بریم دنبالش بگردیم!!»

³ wen rou xiang

ولی هواچنگ گفت: «من نمیترسم ... گاگا، ببین.»

او به سمت زمین نگاه کرد. شیه لیان به آن سمت نگاهی انداخت بعد فهمید روی زمین یک دایره طلسم هست که با انگشتی قدرتمند روی سنگها کشیده شده بود.

طلسم انتقال!!! مگر این مجسمه چقدر از انرژی شیه لیان را جذب کرده بود که توانسته بود با دست خالی یک طلسم انتقال طراحی کند؟

کم مانده بود شیه لیان همانجا پس بیفتد. این همان مجسمه ای از او بود که تحت تاثیر طلسم سرزمین لطیف قرار داشت چه میشد اگر در حین فرار به زنان فانی برخورد میکرد؟ آنوقت از امروز به بعد چه افسانه های خون آلود و وحشت آوری درباره ش پخش میشد؟

او گفت: «کی فرار کرده؟ کجا میتونه رفته باشه؟!»

هواچنگ گف: «گاگا، عصبی نشو، اول به اون زمانی فکر کن که خودت تحت تاثیر طلسم سرزمین لطیف بودی ... اولین کسی که دنبالش میگشتی کی بود؟!» این سوال چندان سختی نبود. شیه لیان هم اضطراب چندانى نداشت پس سریع بر خود مسلط شد و گفت: «من میرفتم دنبال»

پیش از اینکه بتواند جمله اش را تمام کند در دایره ارتباط روحی برایش پیغامی ظاهر شد. شیه لیان که آماده نبود دستش را بالا گرفته و پیام را دریافت نمود.

بعد صدای فنگشین در گوشش طنین انداز شد: «اعلی حضرت، یه اتفاق وحشتناک افتاده، همین الان یه موجود عجیب پیدا شده که شبیه توئه!»
.....فکرش را میکرد!!!

در آن زمان، قویترین و موثرترین همراهان شیه لیان، فنگشین و موچینگ بودند و اگر چیزی رخ میداد او سریعا به سراغ آنان میرفت. خوشبختانه مجسمه بجای سرگردانی و وحشیگری در خیابانها به سراغ فنگشین رفته بود.

شیه لیان نفس راحتی کشید و گفت: با عجله گفت: «نه نه!! اون یه موجود عجیب نیست خودشو هم به شکل من درنیاورده!!!»

فنگشین شوکه شده بود: «منظورت چیه که میگی نه موجود عجیبیه و نه به شکل تو درومده؟ به من نگو اون خودتی!!! این اصلا ممکن نیست!»

شیه لیان گفت: «اینطورام نیست! خیلی خب، الان چجوریه؟ چطوری گرفتیش؟ نذار فرار کنه!»

ولی فنگشین جواب داد: «دیگه دیره!! در رفت!»

شیه لیان گفت: «چی؟ خیلی بد شد!»

فنگشین گفت: «آره خب خیلی بده ...وقتی لخت بچرخه اینور اونور مردم با این وضع بیننش چی میگن!؟»

شیه لیان گفت: «وایسا تو چی گفتی؟ لخته؟ من ... نه!!!! لباس تنش

نیست!؟»

فنگشین گفت: «کم و بیش.... یه چیزی تنش هست ولی چیز زیادی نیست ...
یه چیزیه که همچین پاره و داغونه انگار تو تنش پاره ش کردن ...اوه راستی،
اگه یه موجود عجیب نیست و خودشو به شکل تو درنیاورده پس چیه؟ اصلا این
چه کوفتیه؟ به نظر من که شبیه مجسمه بود.....وایسا، مجسمه؟» بعد با صدای
بلندی گفت: «این مجسمه از ته کوه تونگلو در رفته؟ شما دو تا دارین چیکار
میکنین؟؟؟»

شیه لیان هم نمیتوانست بیاد بیاورد وقتی مورد حمله طلسم سرزمین لطیف قرار
گرفته چقدر لباس بر تن داشته، در آن زمان جو خیلی غیر قابل تحملی بود و
احتمالا او از روی گيجی لباسهای خود را پاره کرده بود.

پس گفت: «بعدا واست توضیح میدم!! الان دارم میام اونجا!»

پس از گفتن این سخن، ارتباطش با دایره معنوی را قطع کرده و رو به هواچنگ
گفت: «سان لانگ ما باید بریم به پایتخت آسمانی جدید!»⁴

هواچنگ که از آن سمت، به وضعیت مجسمه شاه شبیح رسیدگی میکرد. آن را
به اندازه ای کوچک نمود که در کف دستش جا میگرفت سپس گفت: «باشه!»
او یک طلسم دیگر کشید. زمان زیادی طول نبرد که هر دوی آنها توانستند به

پایتخت آسمانی جدید // xin xian jing⁴

پایتخت جدید آسمان ها برسند و به کاخ نانیانگ بروند. همین که درها باز شد آنها فنگشین را دیدند.

همین که فنگشین، هواچنگ را دید با چشمانی گرد شده گفت: «باران خونین در جستجوی گل؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ واسه چی به آسمون ها اومدی؟»
یک شاه شب با رتبه نابودگر که هیچگاه با آرامش در محدوده قلمروی خودش نمیماند هر وقت دلش میخواست به شهر نامیرایان و جاویدها می آمد این دیگر ورای زشتی و ناپسندی بود.

هواچنگ به او توجهی نکرد، کمی سرش را با اطراف چرخاند بعد گفت: «اعلام گر آسمانی کجاست؟ مطمئنا بارگاه بهشت فقط وراجی نمیکنه و حتما دست به عمل هم میزنن؟!»

فنگشین قطعا منظور هواچنگ را از اعلام گر آسمانی میدانست. این همان چیزی نبود که باید شرح تمام موفقیت های عالم گیر جناب باران خونین در جستجوی گل درباره اینکه اون چگونه همه خدایان را نجات داده در سراسر آسمان طنین انداز میکرد؟

یک رگ روی پیشانی فنگشین به زق زق افتاد و بعد گفت: «نصفه شبی چیو باید اعلام کنه؟ همه باید استراحت کنن!! کل روز به اندازه کافی واسمون گزارش میکنه!»

در این موقع هواچنگ تنها گفت: «اوه!» این نشان میداد قصد ندارد زیاد روی

این ماجرا پافشاری کند.

شیه لیان گفت: «باشه! هر طور بقیه میل دارن!! اینا به کنار، اون "من" که دیدی کجا رفته؟ از کدوم طرف رفت؟»

فنگشین مسیر را نشان داد و گفت: «اون طرفی رفت. من داشتم میرفتم بگیرمش، بهتره شما دو تا هم بیاین.»

ناگهان احساس شومی در قلب شیه لیان پیچید او گفت: «بزار مسیرو ببرسم بینم اونجا....»

فنگشین با شدت خاصی گفت: «مسیر کاخ شوانژن!»

شیه لیان: «.....»

هواچنگ هم با صدای عمیقی گفت: «بریم!»

هیچکدام جرات تاخیر نداشتند. با عجله خودشان را به کاخ شوانژن رساندند. با عجله از درهای اصلی گذشتند و سریعاً وارد کاخ شدند. در حین دویدن و وارد شدن، موجینگ را دیدند که روی محراب نشسته و نگاهش چنان بود که انگار چیزی غیر قابل باور را دیده و تمام وجودش در حالتی ابلهانه و شوک آور فرو رفته بود.

شیه لیان به سمت او رفت و دستش را جلوی صورتش تکان داد و گفت: «موجینگ؟»

وقتی شیه لیان را دید، دوباره به خودش آمد البته همچنان چهره شوک زده اش را حفظ نموده بود ولی مدتی که گذشت گفت: «شیه لیان!!! تو داری چیکار میکنی؟»

شیه لیان گفت: «.....من چیکار کردم؟ من.... منم نمیدونم چیکار کردم؟! لطف میکنی بهم بگی؟!»

موچینگ که هنوز به او خیره مانده بود گفت: «برای چی این موقع شب با لباسهای درهم و بهم ریخته پاشدی اومدی تو کاخ من؟!»
«.....»

هواچنگ مغرورانه پوزخند زد. شیه لیان به او گفت: «یجوری حرف نزن هر کی بشنوه واسش سوتفاهم میشه ... اون چیز یکه الان دیدی من نبودم!»

موچینگ چانه خود را مالید بنظر میرسید خیلی دلش میخواست چیز یکه دیده را از عمق چشمان خود بیرون بکشد. او با چهره ای رنگ پریده گفت: «حتی اگه اون تو نبودى ارتباطش با تو اجتناب ناپذیره!!! اون یکی از مجسمه های توی غاره درسته؟ شما دو تا داشتن چیکار میکردین که گذاشتین مجسمه ای با این وضعیت که میتونه به بنیان های اخلاقی جامعه آسیب بزنه، نصفه شبی در بره ؟ باران خونین در جستجوی گل و تو اهل همچین بازیایی نیستین درسته؟؟!!»
هواچنگ با تمسخر گفت: «این به تو چه ربطی داره اصن؟!»

موچینگ با خشم گفت: «منظورت چیه؟ معلومه که به من مربوطه! اینجا کاخ منه!»

هواچنگ با بی خیالی گفت: «توی ساخت پایتخت جدید هم من نقش داشتم!» این حقیقت داشت، پایتخت بهشتی قبلی آسیب زیادی دیده بود پس شماری از خدایان مجبور شدند مخفیانه از رئیس شهر اشباح کمک بخواهند. اگر دقیق میخواستند بگویند ساخت دوباره پایتخت آسمانی بدون هواچنگ چندان ممکن نبود.

شیه لیان گفت: «ما هیچ بازیگوشی نمیکردیم!!! همش یه تصادف پیش اومده، اون الان کجاست!؟»

موچینگ گفت: «از من یه شمشیر قاپید و دوید....»

بدون اینکه او چیز بیشتری بگوید شیه لیان میدانست او به کجا میرود از باغ بیرون کاخ شوانژن، سر و صدایی بلند شد. همزمان مجسمه کوچک شاه اشباح که هواچنگ آن را با خود آورده بود خودش را پرت کرد و جست و خیز کنان به سمت باغ رفت.

شیه لیان هم فوراً خودش را رساند. همانطور که انتظار داشت، مجسمه سرزمین لطیف، روی کوهی قلبی داخل باغ ایستاده بود.

لباسهایش کاملاً درهم و نیمی از شانه و سینه اش آشکار بود. لباسهای قسمت

پایین تنه اش نیز برخی تکه هایی را از دست داده و در یک کلام ظاهری وسوسه انگیز داشت. طراحی مجسمه اما در سطح دیگری بود. ابروهایش را بسختی جمع کرده و تقریباً حتی میشد رگه های سرخی را هم روی صورتش دید و سراسر پوستش را عرق پوشانده بود. چندان عجیب نبود اگر آن را یک اثر هنری عجیب و شگفت دانست.

در برابر چشمانشان، مجسمه همراه با شمشیری که از کاخ شوانژن قاپیده ایستاده بود، جرنج جرنج تمام تلاش خودش را میکرد که با شمشیر به خودش زخم بزند طبیعتاً این همان کاری بود که اولین بار شیه لیان هم انجام داده بود، به خودش آسیب زد تا از زهر رها شود.

اما چون سنگی که مجسمه از آن شکل گرفته متعلق به کوه تونگلو و بسیار قدرتمند بود شمشیر در تنش فرو نمی رفت در عوض خم میشد و در حال شکستن بود مجسمه نا امیدانه کف دستش را بلند کرد بنظر میرسید میخواست با یک ضربه به سر خود کوبیده و آن را متلاشی کند.

شیه لیان با صدای بلند فریاد زد: «آروم باش! آروم باش!»

مجسمه با چشمانی تار او را نگاه میکرد شیه لیان به آن سمت پرید، با یک حرکت مجسمه را از روی کوه قلبی پایین انداخت و باعث شد مجسمه به درون غاری بیفتد و نتواند از آن بیرون بیاید هواچنگ نیز با سرعت خودش را به شیه لیان رساند و چیزی را پرتاب نمود.

این همان مجسمه شاه اشباح بود.

ترجیحا بجای اینکه گفته شود هواچنگ مجسمه شاه اشباح را پرتاب نمود بهتر است گفته شود وقتی که چشمش به مجسمه خدای جوان افتاد همه تلاشش را کرد تا خودش را رها کند پس با یک حرکت از دست او پرید. در میانه هوا به اندازه واقعی خود برگشت روی جسم بدن خدای جوان فرود آمده و تمام تنش را پوشاند.

از آن پایین صدای حیرت زده کسی برخاست. شیه لیان با عجله از روی کوه قلبی پرید موچینگ را هل داد که پس از شنیدن آنهمه سر و صدا به آنجا آمده بود و درحالیکه رو به کاخ شوانژن ایستاده بودند گفت: «و قتمون کافی نیست! خیلی متاسفم! لطفا یه ذره از زمین با ارزشت رو بهمون قرض بده.»

موچینگ درحالیکه یکه خورده بود گفت: «شما دو تا الان داشتن چیکار میکردین؟!»

شیه لیان گفت: «یه روز دیگه توضیح میدم... هزاران بار معذرت میخوام.»
هواچنگ با سستی گفت: «واسه چی معذرت میخوای؟ مگه شما خودت هزار بار جون اینو نجات ندادی؟!»

موچینگ گفت: «نه!!! بهتره همین الان توضیح بدی ... بنظرم رسید تو، اون یکی "خودت" رو پرت کردی پایین و اینم یه چیزی انداخت پایین ... من که اشتباه ندیدم درسته؟ خب بگو شما دو تا داشتن چیکار میکردین؟ رو کوه قلبی

چه اتفاقی افتاد؟ در این زمان شیه لیان گردن او را گرفته و موچینگ را کشان کشان به داخل کاخ می برد: «یه ماجرای اضطراری پیش اومد!! واقعا میگم موچینگ، نباید بری اونجا! برای چی میخوای باعث رنج خودت بشی؟!»

موچینگ غرید: «شیه لیان!!!! شما دو تا تو کاخ من چیکار میکنین؟ دیوونه شدم دیگه! واقعا دیوونه شدم!»

«ما نبودیم! فقط یه حادثه بود ... واقعا زمان کافی نداشتیم، تو بازم داری شلوغش میکنی!»



پس از یک ساعت، هر دو مجسمه، تمام انرژی که از شیه لیان و هواچنگ گرفته بودند را مصرف کردند.

شیه لیان به سمت کوه قلبی رفت نگاهی انداخته و بعد با دست پشانی خود را پوشاند. درحالیکه هواچنگ به وضعیت مجسمه ها رسیدگی میکرد او کناری ایستاده و در سکوت سعی داشت جلوی موچینگ و فنگشین را بگیرد که خیال داشتند به آنجا بیایند و وضعیت را تماشا کنند.

شیه لیان صادقانه گفت: «شماها عمرا بخواین همچین چیزی رو ببینین!»

فنگشین طبیعتا آدم کنجکاوی نبود و احساس میکرد این صحنه نمیتواند چیز خوبی باشد پس سریعا خودش را عقب کشید اما موچینگ هرگز بی خیال نمیشد صورتش مانند ته یک قابلمه سوخته سیاه شده بود و با خشم آستین هایش را

تکان میداد و میگفت: «من باور نمیکنم ... نمیتونم باور کنم! فکرشم نمیکردم همچین چیزی باشه فکرشم نمیکردم توی کاخ من همچین اتفاقی بیفته!!!» بعد انگار که روحش از جسمش به پرواز درآمد و دیگر هرگز به سمت آن کوه قلبی در کاخ خودش نگاه هم نکرد. شیه لیان پیش خود بدگمان بود و فکر کرد بعدا این منطقه را با سطح زمین هموار کند.

درحقیقت خود شیه لیان هم اعتماد به نفس چندانی راجب این ماجرا نداشت. فکرش را هم نمیکرد چنین اتفاق مسخره ای رخ بدهد. واقعا که نمیدانست چطور احساس شرمش را پنهان کند. او پشت سرش را نگاه کرد و آن دو مجسمه... نه، اکنون باید آنها را یک مجسمه خواند. و گفت: «اینها همینطوری میمون؟»

هواچنگ گفت: «همینطوری میمون ... بهر حال که نمیتون از هم جدا شن.» شیه لیان صورت خود را پوشاند. مجسمه کدام خدای آسمانی چنین حالتی داشت؟ اگر کسی این را میدید چه؟ این حالت واقعا خشمگین کننده و زشت بود. اون نالید: «..... سان لانگ، اینها رو خوب قایم کن، نذار کسی ببیندشون!» هواچنگ خندید و گفت: «مسلمه همینطوره ... خیالت تخت گاگا.»

وقتی آن دو مجسمه ای را که با هم یکی شده بودند به غار ده هزار خدا برگرداندند. آنها را در مکان اصلی شان گذاشتند و بالاخره شیه لیان توانست عرق

روی پیشانیش را پاک کند .

بقیه شیه لیانهای حاضر در غار با کنجکاوی جمع شدند اما شیه لیان واقعی دوباره با زبان بازی سعی داشت آنها را به غارهایشان بفرستد: « اینا بی حیان، نگاه نکنین! خیلی شرم آور، نگاه نکنین! »

آن مجسمه ها چاره ای نداشتند جز اینکه آنجا را ترک کنند. هرچند در پایان هم نتوانستند موقعیت ویژه آن مجسمه را ببینند اما باز هم سرهایشان را می چرخاندند در حین راه رفتن پشت سرشان را نگاه میکردند، حتی به آن "شیه لیان سرزمین لطیف" حسادت میکردند که حداقل یک همنشین یافته است.

سم سرزمین لطیف از بین رفت اما مجسمه ها هنوز چیزی کم داشتند. شاهزاده خشنودکننده خدایان هیچ تماشاچی نداشت، مجسمه مست کسی را نداشت کمکش کند تا برخیزد. کسی نبود تا مجسمه روی تاب را هل بدهد

شیه لیان احساس طمع کرد و اندیشید: «اگه همه شیه لیان ها یه دونه هواچنگ داشتن خیلی خوب میشد.»

ناگهان هواچنگ با صدای بلند همان را گفت: « گاگا، حس نمیکنی خیلی بهتر میشه اگه همه اعلی حضرت ها یه دونه سان لانگ داشته باشن!؟ »

هر دو آسان به این نتیجه رسیدند پس در غار ده هزار خدا ماندند تا مهارتهایشان را بهم نشان بدهند. در آن لحظات شیه لیان با چشمان خودش شاهد بود که هواچنگ چگونه یک سنگ زمخت را تبدیل به مجسمه سنگی برجسته ای

میکند.

او با مهارتی وصف ناپذیر کار میکرد و برای او که تنها تماشایش مینمود هواچنگ خیلی فرز و سریع بود وقتی شیه لیان میدید که هواچنگ چطور چند تکنیک را با روش های معمول ترکیب میکرد باعث شد او لب به تحسین بگشاید.

در انتها وقتی هواچنگ چرخید، در روی زمین با تکه سنگهای ریخته شده تندیس یک بچه ظاهر شد، با موهای ژولیده، لباسهایش کهنه و صورتش پر از جای زخم و کبودی بود و چهره ای رقت انگیز داشت. با دستانش چیزی را محکم گرفته و اصلا رهایش نمیکرد شیه لیان دستانش را روی سر بچه قرار داد، او خیلی زود پلک زد، سرش را چرخاند و به اطراف نگاه کرد وقتی دید کسی از پشت سر یقه اش را گرفته او نیز با شرارت لگد انداخت.

هواچنگ که پیش بینی چنین حرکتی را میکرد خیلی سریع جاخالی داد او را با دستانش گرفته و اجازه داد تا دلش میخواهد لگد بیندازد و تقلا کند. شیه لیان انتظار نداشت هواچنگ کوچولو تا این اندازه روحیه وحشی داشته باشد او نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و گفت: «وای چقدر وحشی!» ♥

هواچنگ تیج کنان او را به گوشه ای انداخت. پس از پرت شدن، مجسمه بچه با صدای تلیپی روی زمین پخش شد ولی با سرعت برخاست و با نگاهی وحشی و پر از شرارت به هواچنگ خیره شد. شیه لیان نگران بود که او ضربه بدی خورده باشد پس دستش را به سمت او دراز کرد و گفت: «سان لانگ!!! تو هم خیلی

بدجنسی!! اگه میخورد زمین آسیب میدید چی؟!»

اگر میخواستند درست حساب کنند این کودکی تازه متولد شده محسوب میشد. ولی هواچنگ جوری که انگار هیچ اهمیتی نداشت گفت: «ولش کن ...اون خیلی پوست کلفته!»

بچه نسبت به هواچنگ واقعا بدجنس بود ولی در برابر شیه لیان کاملا دوستانه و مودبانه رفتار میکرد. وقتی دید شیه لیان به او اشاره میکند میخواست به سمتش بیاید ولی در همان موقع، مجسمه خشنود کننده خدایان که خیلی از آنجا دور نبود، چیزی را حس کرد از جای خود برخاست و به آن سمت حرکت کرد. نگاهش به آن مسیر خیره مانده بود.

با دیدن مجسمه خشنود کننده خدایان، بچه خشکش زد، آن یک چشمش از لای نوار های بانداژ خیلی درشت به نظر میرسید، با عجله به آن سمت حرکت کرد انگار میخواست او را بگیرد، در برابر او بر زمین افتاد و در عین حال جرات نداشت خیلی نزدیک شود و می ترسید لباسهای خدا را کثیف کند.

پس از مدتی طولانی، دستانش را بالا آورد، دستش را که لجوجانه آن را بسته بود باز کرد. کف دستش یک گل پنهان بود.

اعلی حضرت شاهزاده گل را دریافت کرد، لبخند کوتاهی زد، دستش را دراز کرده و برای بلند کردن او پیشقدم شد، سپس آندو با خوشحالی از آنجا رفتند. آنها را نگاه میکردند، یکی از مجسمه ها بالاخره کسی را یافت که شمشیرزنیش را

تشویق کند، یکی از آنها موفق شد کسی را بیاید که به او گل پیشکش نماید.

با تماشای آنها خیال شیه لیان راحت شده بود. بعد سوال دیگری به ذهنش آمد و گفت: «سان لانگ، وقتی کارت تموم بشه فکر نمیکنی این غار پر بشه از مجسمه های من و تو؟ ممکنه باهم قاطی بشن؟ بهر حال همه شون شبیه همن.» ولی هواچنگ به آرامی خندید و گفت: «نه ... نمیشن.»

«چرا؟!»

هواچنگ تکرار کرد: «نمیشن.»

او نگاهش را بالا گرفته و به شیه لیان خیره شد با لبخند کوتاهی گفت: «حتی اگه "اعلی حضرت" اشتباه کنه "من" هرگز اشتباه نمیگیرم ... چون هر هواچنگ تا ابد پیرو یه اعلی حضرت میمونه و خودشو فقط فدای یک نفر میکنه. پس اونا هیچ وقت قاطی نمیشن.»

شیه لیان هم با نگاهی خیره او را تماشا کرد و گفت: «من هم هیچ وقت اشتباه نمیگیرم هر پیرو وفادار شیه لیان تا ابد همون یکی میمونه. تا ابد این رو یادم میمونه ... من»

این را که گفت شدیداً احساس شرمندگی کرد. آنها الان شبیه دو بچه کوچک بودند که مشتاقانه رو به هم میگفتند: "اونی که من تا ابد دوستش دارم فقط تو هستی و تو میمونی" با وجود صادقانه بودنش خیلی کودکانه به نظر میرسید.

حقیقتا کودکانه اما در نهایت صداقت بود.

پس از کمی سکوت شیه لیان سرفه کوتاهی کرده و گفت: «خب ... بعدش بیا بریم برای اعلی حضرت شاهزاده سوار تاب، یه شاه شبخ قدرتمند درست کنیم که کمکش تاب بازی کنه..»

بدون حضور کسی برای هل دادن تاب، او خیلی ناراحت و مضطرب به نظر میرسید. هواچنگ با خوشحالی گفت: «بسیار خوب.»

شیه لیان دوباره گفت: «دوباره اونی که شراب مینوشه چی؟ اون بدجوری کله شق و سرسخته، تازه کاملاً مگ و مسته، حتی گریه میکنه ... آآآایی کلی مجسمه اینجا هست خدا میدونه کی میتونیم واسه همه شون مجسمه بسازیم؟!» هواچنگ با خنده گفت: «نگران چی هستی؟ بیا از وقتمون استفاده کنیم آخرش اونا هم همدیگه رو می بینن.»

شیه لیان هم با خنده سرش را تکان داد و با صدای آرامی گفت: «هم... اونا حتماً با هم ملاقات میکنن.»

درون غار، دو مجسمه ای که از هم جدا شده بودند دوباره بهم چسبیدند و یکی شدند. همدیگر را محکم بغل کرده بودند و از نزدیک ترین زاویه بهم خیره نگاه میکردند بدنهایشان در هم پیچیده و اصلاً از هم جدا نمیشدند.

این حقیقتاً با هم بودن و از هم جدا نشدن بود.

نویسنده نوشت:

اول آوریلتون مبارک!!!

این فصل اضافه یکی مونده به آخره!! از کتاب خدایان آسمانی فقط یه فصل
دیگه مونده!!!

نکته!!

✓ کی نکنین

✓ بدون اجازه کتاب رو پخش نکنید.

✓ اجازه فروش کتاب به افراد و پیج و کانالها برای چاپ عمده رو ندارید!

✓ امانت دار باشید. کتاب رو به اسم خودتون نفروشید!

✓ توی متن دست نبرید.

✓ به تلاشی که برای ترجمه کتاب بکار رفته احترام بزارین.

در صورت دیدن هر گونه بی اخلاقی در این زمینه باهاتون شدیداً برخورد میشه.

بالنسبت همه اونهایی که تا الان با قلبشون مارو همراهی کردن. ازتون ممنونم ♥